کامل کنید

این قصّه را بخوانید و جاهای خالی را پر کنید.

پدر درِ حیاط را باز کرد و ما دوان دوان به سمت راه‌پلّه‌ها دویدیم.
از پلّه‌ها بالا می‌رفتیم و از اتّفاقات شیرین مهمانی برای هم تعریف می‌کردیم.
به طبقه‌ی دوم که رسیدیم، درِ یکی از خانه‌ها باز شد و آقای همسایه سرش را از گوشه‌ی در بیرون آورد.
نمی‌دانم چرا آن‌قدر عصبانی بود! چشم‌هایش هم خواب‌آلود بود.
به او سلام کردم و به سرعت از کنارش گذشتم. پیش مادر رفتم و گفتم: «این آقا چقدر اخموست!»
پدرم گفت: «بهتر نیست به جای اینکه روی دیگران عیب بگذاری، کمی فکر کنی و ببینی چه چیزی این وقت شب او را عصبانی کرده است؟»
به فکر فرو رفتم؛ فهمیدم من و خواهرم مقصّر بوده‌ایم!

اگر شبی، دیر وقت به خانه رسیدیم ...

- به آرامی از پله‌ها بالا برویم .....
- با صدای بلند صحبت نکنیم .....
- مراقب باشیم سر و صدای ما باعث اذیت همسایگان نشود .....